

روایت مادر یکی از سربازهای زنده‌مانده در حمله اسرائیل به زندان اوین

گلوگاه پاره‌شده سرباز

نسیم سلطان‌بیگی

خبرنگار گروه جامعه

«م»، در پاسدار خانه زندان اوین، مثل هرروز سر شیف‌ت بود که ترکش موشک‌ها به زیر گلویش رسید، نای او را شکافت، زبانش پاره شد، فک‌اش شکست، از دهانش لخته‌های خون بیرون آمد و چندین ترکش هم میان دست‌اش خانه ساختند. آمبولانس را برای بردن یکی از سرداران ارشدی که به‌شدت مصدوم شده بود، فراخواندند، سردار پیدا نشد، سرباز را به جایش به بیمارستان بردند. تنها هفت‌ماه مانده بود که خدمتش تمام شود. دو هفته دیگر باید برای جراحی فک‌اش راهی بیمارستان شود. ۱۳ روز از آن روز هولناک که به زندان اوین حمله شد، می‌گذرد اما زانوهای مادرش هنوز می‌لرزد و رگ در چشم یکی از خواهرانش ترکیده و کاسه‌خون شده است. خواهر دیگرش مدام از حال می‌رود و به زمین می‌افتد. زندگی دیگر برای آنها به پیش از روز دوم تیرماه برنمی‌گردد. او دیده که از فرمانده‌شان تنها دو یا باقی مانده؛ زانو به پایین‌اش. خانه مادر این سرباز که به خواسته خانواده‌اش، نام‌اش در گزارش نمی‌آید، در خیابان صابونچی است. بیست‌وپنجم خردادماه که مکانی در آن خیابان مورد اصابت موشک قرار گرفت، خانه آنها هم لرزید. مادرش از تهران رفت اما هر روز در انتظار خبر پایان جنگ رویه‌روی تلویزیون نشست. به جای خبر پایان جنگ اما، خبر موشک‌باران زندان اوین را در زیرنویس تلویزیون می‌خواند. مادر بزرگ «م» از پدر بزرگ‌اش می‌خواهد، برود و خبری از «م» برایشان بی‌آورد. پدر بزرگ و دو دایی، راهی تهران می‌شوند اما اجازه نمی‌دهند مادر «م» همراه‌شان باشد. آنها به اوین می‌رسند و «م» را پیدا می‌کنند. با مادرش تماس می‌گیرند و از «م» می‌خواهند چیزی بگوید که مادرش خوشحال شود و او می‌گوید: «امان نگران نباش، من خوبم.» مادر «م» صدایش را که می‌شنود، خیالش راحت می‌شود که «زنده است». مادرش در تماس بعدی با پدرش متوجه می‌شود که بیمارستانند و پسرش را به اتاق عمل برده‌اند. او هر چه می‌پرسد چرا اتاق عمل؟ پاسخ روشنی نمی‌دهند، می‌گویند دستش پاره شده و او را برای بخیه برده‌اند. اما مادرش می‌دانست که در آن شرایط برای یک بخیه، پسرش را به اتاق عمل نمی‌برند. دخترش به او می‌گوید، پزشکان گفتند برادرش باید چند روزی در بیمارستان بماند. صبح فردا خودش را به تهران می‌رساند و می‌فهمد پسرش در آی‌سی‌ی‌ویستری است و ۲۴ ساعت در وضعیت بیهوشی بوده است. ترکش به زیر گلوئی «م» خورده و نای او سوراخ شده است. زبانش پاره شده و فک‌اش شکسته است. ترکش‌های دیگری به دست‌اش خورده و درون آن، جا خوش کرده‌اند. بعد از یک هفته پزشکان توانستند دست او را جراحی کنند و ترکش‌ها را از آن خارج کنند. او پس از شش‌روز به بخش منتقل می‌شود و همین چندروز پیش او را ترخیص می‌کنند. حالا در خانه است و قرار است دو هفته دیگر برای جراحی فک، دوباره به بیمارستان بروند. «م» فرزند آخر خانواده است. او دو خواهر بزرگتر ۲۴ و ۲۶ ساله دارد. «م» ۲۲ ساله است و ۱۴ ماه از خدمت سربازی‌اش را گذرانده بود که جنگ شد. او به مادرش گفته، طبقه چهارم پاسدار خانه بودند که اوین آوار شد. «م» از طبقه چهارم به طبقه دوم پرت شده و سرش به در ورودی خورده است: «الطه اول چشمانش نمی‌دید و دستانش لمس شده بود. فکر می‌کرد کور شده اما کم‌کم توانست چشم‌چپش را باز کند.» پزشکان به‌دلیل ورم چشمانش که ناشی از شدت انفجار بود، تا سه‌روز در بیمارستان آنها را بسته نگه داشتند. «م» باید یک دیوار سم‌تتری را بالا می‌آمد که بتواند به حیاط اوین برسد. او پسر جوانی با وزن بالای ۱۰۰ کیلوست؛ یکی از دوستانش دست‌اش را می‌گیرد و به او می‌گوید: «خودت هم باید کمک کنی. من نمی‌توانم.» همه چیز در حوالی «م» خراب شده بود. با هر قدم او ساختمان‌های اطرافش به ریزش می‌افتادند. ترس به جاننش افتاده بود که ریزش‌ها او را ببلعد و پایین بکشد، او در نهایت خودش را به حیاط می‌رساند و از همانجا به بیمارستان منتقل می‌شود. مادرش در تمام این روزها راننده آمبولانسی که پسرش را به بیمارستان رسانده بود، دعا می‌کرد: «اگر تعالی می‌کرنند از شدت خونریزی زنده نمی‌ماند. از دهانش لخته‌لخته خون بیرون می‌آمد.» «م» و مادرش ۲۰ روز پیش از جنگ، برای چکاپ به آزمایشگاه رفته بودند و هموگلوبین‌اش در آن آزمایش ۱۶ بود. اما روزی که او را جراحی کردند هموگلوبین‌اش روی عدد ۱۰ مانده بود: «خونریزی‌اش خیلی شدید بود. الان هنوز هم تعادل ندار، موقع راه‌رفتن سرش گیج می‌رود.» روز ترخیص «م» از بیمارستان، آنها با راننده آمبولانس رویه‌رو می‌شوند که از ترخیص‌اش خوشحال است. مادرش مردی را که ابراز خوشحالی می‌کند، نمی‌شناسد: «من راننده آمبولانسم.» مادر «م» پس از مرخص شدن پسرش از بیمارستان مغازه‌ای را که در آن کار می‌کرد، تحویل صاحب‌ملک می‌دهد و کسب‌وکارش را تخته می‌کند که بتواند پرستار فرزندش باشد. او می‌گوید از آن ناگهان اتفاقی می‌تواند ملاقات‌کننده‌هایش سراغ هر کدام از هم‌خدمتی‌هایش را می‌گرفته، به او می‌گفتند که کشته شده: «وضع روحی‌اش به‌شدت خراب است. مدام برای دوستانش گریه می‌کند.»

جامعه

COMMUNITY

۱۲



هراس جنگ با پاهای بسته

درباره جنس متفاوتی از رفتاری که محکومان به بستن پابند الکترونیک در روزهای جنگ ۱۲ روزه تجربه کردند

اعصاب دارد اما قبول نکردند و گفتند، امکان این که دامنه را تا کرمانشاه زیاد کنند عملاً وجود ندارد و باید برای مرخصی اقدام کنیم. خواستند درخواست مرخصی بگذاریم. گذاشتیم، اما خبر ندادند. آنقدر جواب ندادند تا بالاخره مادر و خواهرهایم رفتند. من پارسال که آزاد شدم، خیلی خوشحال بودم اما این بار آرزو می‌کردم که زندان بودم. اینطوری پدرم گرفتار من نمی‌شد، حتی چندباری خواستم کاری کنم که بازداشت‌م کنند اما راستش ترسیدم که خانواده‌ام را بیشتر به در‌درسر بیاندازم. تا همین ج‌ا هم من پدرِ آنها را درآورده‌ام.»

گفتند به ما مربوط نیست

هادی، یکی از محکومان پابنددار می‌گوید که تبریز یکی از شهرهایی بوده که درباره محکومان آن هیچ مساعدتی نشده است. او به یک‌سال حبس محکوم شده و هفت‌ماه آن را داخل زندان گذرانده و حالا کمتر از دوماه به پایان محکومیت‌اش باقی مانده است. او می‌گوید: «ما ساکن جنوب غرب تبریز هستیم و در فاصله کمتر از دو کیلومتری خانه ما پتروشمی تبریز و چند پدافند مهم وجود دارد. این در حالی است که شعاع پابند من یک کیلومتر است. واقعاً نمی‌توانم توصیف کنم که آن روزها چه وضعیتی بود در منطقه ما. عملاً محله خالی شد. خیلی‌ها رفتند، حتی شده چند محله‌ان طرف‌تر و من مجبور شدم بمانم، اما این سخت‌ترین بخش این اتفاق برای من نبود؛ سخت‌ترین اتفاق برایم شکستن غرور و جدایی از دخترم در آن شرایط خاص بود. من سال‌هاست از مادر دخترم جدا شده‌ام. دخترم که حالا دختر جوانی است و خیلی هم حساس و درونگراست، با من زندگی می‌کند. همسر سابقم ازدواج کرده و من مجبور شدم به او رو بیاندازم که دخترم پیش آنها برود که جایش امن باشد؛ چون آنها در شرق تبریز زندگی می‌کنند و آنجا انفجارها خیلی کمتر بود. من نمی‌خواستم از کشور یا حتی از استان خارج شوم، فقط می‌خواستم بتوانم دخترم را ببرم به روستای خودمان.»

آیا شرایط را برای مسئولان اجرای احکام توضیح دادید؟ هادی می‌گوید: «بله. بارها. گفتم به من یک هفته یا ۱۰ روز مرخصی بدهید تا دخترم را ببرم جاگیر کنم. خودم کنارش باشم. کنار بقیه فامیل باشم. اگر اوضاع زود عادی شد که چه بهتر، اگر هم طول کشید من برمی‌گردم حداقل دخترم این اول کار تنها نباشد. اصلاً چیز زیادی از حکم یک‌ساله من باقی نمانده، کمتر از دوماه مانده، من می‌توانستم اصلاً کل این دوماه را از مرخصی استفاده کنم چون محکومانی که کمتر از چهارماه از محکومیت‌شان مانده، می‌توانند درخواست مرخصی کنند. من گفتم برای همین دوماه ضامن می‌گذارم، وثیقه می‌گذارم، دخترم ترسیده، حساس است اما جواب‌شان دقیقاً این بود؛ به ما ربطی ندارد.»

اینطور می‌شود که هادی در یک ساختمان ۱۳ واحدی تنها می‌ماند، اما باز هم نگرانی‌هایش تمام نمی‌شوند: «هی ترسیدم برق برود یا هر اتفاق دیگری بیفتد و من نتوانم پابند را شارژ کنم. آخر شما نمی‌افتید چقدر تاکید می‌کنند که باید شارژ داشته باشد، یک لحظه خاموش نشود و... این دستگاه هم نه با پاوربانک، نه هیچ وسیله دیگری - غیر از برق مستقیم- شارژ

پابند الکترونیک بوده‌اند و قوه قضائیه برای سیاست‌های کاهش جمعیت زندان‌ها تلاش می‌کند که زندانی‌های بیشتری امکان استفاده از پابند الکترونیک را داشته باشند.

کابوس در کابوس

«س» که نه می‌خواهد اسم کامل‌اش آورده شود و نه حتی شهر محل زندگی‌اش، زن ۲۷ ساله‌ای است که با اتهام مالی به دو سال زندان محکوم شده، هشت‌ماه آن را گذرانده و اواخر سال گذشته موفق شده با پابند از زندان بیرون بیاید. جنگ برای او هم مثل خیلی از ایرانی‌ها با صدای انفجارها شروع شده اما چند دقیقه بعد شکل دیگری پیدا کرده است: «خواهر کوچک من خیلی مضطرب است. صدای انفجارها که آمد، شروع کرد به جیغ کشیدن و بی‌تابی کردن. ما اول درست متوجه نشده بودیم که چه اتفاقی افتاده، برای همین از پله‌ها دویدیم پایین و رفتیم به کوچه؛ چون چندتا از همسایه‌ها هم بودند و خواهرم با گریه از ما می‌خواست که از خانه برویم بیرون. هیچ‌کس هیچ چیز برنداشته بود غیر از من که یک شارژر توی دستم گرفته بودم. شارژر پابندم، یعنی می‌خواهم بگویم موضوع پابند آنقدر تنوی مغز و روح من رفته و آنقدر از خاموش شدنش می‌ترسم که ناخودآگاه موقع قرار شارژر را برداشته بودم؛ چون رأس ساعت شش صبح باید آن را به برق بزنم. شاید باور نکنید اما وقتی ساعت چهار صبح توی کوچه ایستاده بودیم و همه با هم حرف می‌زدند، من داشتم فکر می‌کردم که اگر به خانه نرویم پابندم را کجا می‌توانم بزنم به برق؛ چون فقط با دوشاخه شارژ می‌شود و امکان شارژ با ماشین یا بقیه وسایل را ندارد.»

ماجرای روزهای بعد برای «س» سخت‌تر هم می‌شود: «چند روز اول اصلاً فکر نمی‌کردیم که قرار باشد از خانه برویم. البته در شهر ما حمله‌ها طوری بود که نگرانی از آلودگی هسته‌ای وجود داشت اما فکر می‌کردیم آمده، زده رفته یعنی قرار نیست ادامه داشته باشد. چندروز بعد که موضوع جدی شد و کم‌کم خیلی‌ها از شهر رفتند، اضطراب‌های خواهرم خیلی شدید شد، هرشب حالش بد می‌شد. خب ما درباره رفتن حرف نمی‌زدیم چون من نمی‌توانستم بیشتر از یک کیلومتر از خانه دور بشوم اما وقتی حال خواهرم بدتر شد، من به خانواده التماس کردم که بروند. قرار بود بروند کرمانشاه پیش عمه‌ام، اگر چه آنجا را هم می‌زدند اما خانه عمه‌ام در روستاست و خواهرم آنجا دیگر اضطراب شدید آلودگی هسته‌ای را نداشت. البته پدرم مدام تاکید می‌کرد که اگر اتفاقی بیفتد تا آنجاها هم آلوده می‌شود، اما خواهرم واقعاً نمی‌توانست شهر را تحمل کند. آخر آخر شد مادر و خواهرهایم بروند و من و پدرم بمانیم. اما من احساس می‌کردم که دنیا روی سرم خراب شده، اگر یک اتفاقی برای پدرم می‌افتاد، چه می‌شد؟ کاملاً مطمئن بودم که اگر اتفاقی بیفتد و من زنده باشم، قبل از آمدن خواهرها و مادرم، کار خودم را تمام می‌کنم.»

می‌شد برای گرفتن اجازه خروج از شهر، کاری کرد؟ «س» می‌گوید: «بله، من یک وکیلی دارم که آشنای خانوادگی‌مان است، من و پدرم همراه ایشان دو روز کامل رفتیم و آمدیم. من گریه کردم اما موافقت نشد. برگه بردیم که خواهرم ناراحتی

معصومه صحرایی، وکیل دادگستری:

تغییر مربوط به محکومان به بستن پابند و محدودیت جابه‌جایی افزایش شعاع مجاز، خیلی سخت و تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. بنابراین ما در شرایط خاص برای گرفتن مرخصی اقدام می‌کنیم و زمان را برای درخواست افزایش شعاع، هدر نمی‌دهیم. درباره مرخصی هم احتمالاً می‌دانید که تا چه اندازه همه چیز بستگی به تصمیم قاضی و دادستان دارد. تجربه به من نشان داده که اتفاقاً در مواقع بحرانی، سخت‌تر با مرخصی‌ها موافقت می‌شود



فاطمه رجبی

خبرنگار اجتماعی

«آرزو می‌کردم همان شب بمیرم و صبح که مادر و خواهرهایم می‌روند، دیگر زنده نباشم. نه به‌خاطر خودم، نه به‌خاطر اینکه احساس می‌کردم دارم جا گذاشته‌می‌شوم، بلکه به‌خاطر پدرم که قرار بود پیش من بماند. من واقعاً تعریف‌تر از آن بودم که بار چنین مسئولیتی روی شانه‌هایم باشد. ضعیف‌تر از آن بودم که فردا صبح نگاه نگران مادر و خواهرهایم به پدرم را تحمل کنم.» اینها را «س» می‌گوید، یکی از کسانی که شکل عجیبی از گیرافتادگی را در ۱۲ روز جنگ اسرائیل علیه ایران تجربه کرده است؛ چون به معنی واقعی کلمه چیزی به پایش بسته بوده و به او اجازه دور شدن نمی‌داده؛ پابند الکترونیک.

در اسارت جی‌پی‌اس

پابند الکترونیک همانطور که از اسم‌اش معلوم است، وسیله‌ای دیجیتال است که به پا بسته می‌شود. این وسیله با استفاده از تکنولوژی جی‌پی‌اس کمک می‌کند که محدوده دقیق کسی که این پابند دور پایش پیچیده شده، قابل تشخیص باشد. طبق «آیین‌نامه اجرایی مراقبت‌های الکترونیکی» که با نام آیین‌نامه پابند الکترونیک هم شناخته می‌شود و در سال ۱۳۹۷ ابلاغ شده است، گروهی از محکومان به حبس می‌توانند به جای رفتن به زندان همراه با پابند الکترونیک آزاد شوند، اما نه آزاد بلکه برای آنها محدوده‌ای خاص معین می‌شود که نباید از آن خارج شوند. این محدوده معمولاً شعاعی مشخص از خانه آنهاست.

روزی که این محکومان از زندان بیرون می‌آیند، علاوه بر اینکه یک مچ‌بند بزرگ به پایشان بسته شده، کاغذی هم به دست‌شان داده می‌شود که شعاع مجاز حرکت‌شان روی نقشه را با دایره‌ای که مرکزش معمولاً خانه آنهاست، نشان می‌دهد. شعاع این دایره معمولاً به سه محدوده تقسیم می‌شود. محدوده درجه یک صرفاً شامل محل زندگی محکوم می‌شود و شعاع آن فقط ۲۰۰ متر است، محدوده درجه دو ۵۰۰ متر و محدوده درجه سه، هزار متر؛ یعنی محکوم گرفتار در این حبس جی‌پی‌اسی، وقتی از در خانه‌اش بیرون می‌آید، می‌تواند حداکثر به هر طرف تا هزارمتر حرکت کند. برای بعضی اما ممکن است این شعاع بزرگ‌تر باشد، همه چیز بستگی به گرم قاضی و مسئول شعبه اجرای احکام دارد. در حالت عادی، محکومان وقتی می‌فهمند که با آزادی آنها - هر چند یک آزادی توأم با محدودیت‌های کم و زیاد جغرافیایی - موافقت شده است، خوشحال می‌شوند. کسی که زندان رفته یا حتی به یک قدمی‌اش رسیده، می‌داند که این طرف میله‌ها، هر طور که باشد از آن طرف بهتر است اما ناگهان اتفاقی می‌تواند همین پابند و همین آزادی نیم‌بند را به کابوسی بزرگ تبدیل کند؛ اتفاقی مانند جنگ.

براساس گفته‌های سخنگوی قوه قضائیه، تا اواخر سال گذشته بیشتر از ۳۰ هزار محکوم در حال گذراندن محکومیت‌شان با